

بہارِ خندا

# پدرام السلطنہ در ارگ خونین

ہویا  
Hoopa



# پدram السلطنه در ارگ خونین



احمد اکبریور

تصویرگر: مسیح رضوی

سرشناسه: اکبریور، احمد، ۱۳۴۹ -  
عنوان و نام پدیدآور: پدram السلطنه در ارگ خونین / نویسنده احمد اکبریور.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۹-۵  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR۷۹۵۳  
رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۳۸۴۵۹

## پدram السلطنه در ارگ خونین

نویسنده: احمد اکبریور  
تصویرگر: مسیح رضوی  
ویراستار: مانا رجب‌زاده  
مدیرهنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: سحر احدی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
تیراژ: ۷۵۰ نسخه  
قیمت: ۱۶۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۰۹-۵

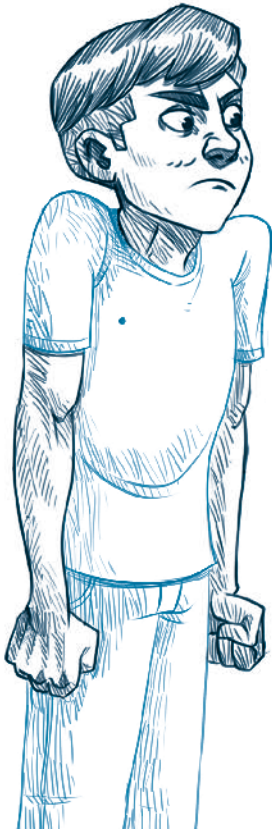


آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،  
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir) [info@hoopa.ir](mailto:info@hoopa.ir)  
همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب  
بخش‌هایی از آن مجاز است.



لذتی بالاتر از این نیست کسی را پیدا  
کنی که جهان را مثل تو ببیند، این گونه  
می فهمی که دیوانه نبوده ای.

کریستن بوبن





## فهرست

- یک: دعوت رسمی جهت حضور در ارگ کریم‌خانی ۹
- دو: ملاقات با خان‌زاده‌ای که بوی آینده می‌دهد ۲۵
- سه: املت در ماهیتابه‌ای که دستگیره‌هایش کنگره‌هایی  
تاریخی است ۳۱
- چهار: پیشنهاد بی‌شرمانه و دل‌زدگی پدرام‌السلطنه از شخصیتی  
به نام وکیل‌الرعايا ۴۹
- پنج: چالش رودررویی با کریم‌خان زند ۶۷
- شش: توصیه‌ی غیرمترقبه‌ی وکیل‌الرعايا ۸۳
- هفت: بستری برای مرگ کریم‌خان و گرگ‌های به‌کمین‌نشسته ۱۰۵
- هشت: خدیجه‌بیگم، یادگاری زنانه از سلسله‌ی زندیه ۱۲۵
- نه: فرصت گل‌درشت تاریخی در حضور دلاورِ زند ۱۴۷
- ده: فوران تاریخ در قاب‌های دوربین ساغر ۱۶۱
- یازده: معجون‌ی از ساغر و خدیجه‌بانو ۱۷۹





# یک

دعوت رسمی جهت حضور در ارگ کریم خانی





پدرام کتاب را می‌بندد و می‌خواهد زورکی بخوابد. به حرف‌های پدر و مادر اهمیت چندانی نمی‌دهد و بیشتر وقت‌ها سفارش‌های آن‌ها را فراموش می‌کند، ولی حرف‌های ساغر برایش فرق دارد. قول داده بود که قرص‌هایش را بخورد و سر وقت بخوابد. چند روز رعایت کرده بود، ولی امشب نه قرص‌هایش را خورده و نه سر وقت خوابیده است. فقط چراغ مطالعه‌ی کوچکی که ساغر برایش آورده بود روشن است. به‌جز او کسی اجازه ندارد بعد از ساعت نه‌ونیم چراغی را برای خودش روشن نگه دارد. می‌خواهد تا هزار بشمارد و بخوابد که اول صدای شیشه‌ی اسبی در راهروی بیمارستان بلند می‌شود. چند لحظه‌ای سکوت می‌شود و دوباره شیشه‌ای دیگر به گوش می‌رسد، اما ملایم‌تر و کوتاه‌تر. پدرام به‌خوبی هر دو صدا را از هم تشخیص می‌دهد؛ یک اسب بالغ و یک اسب نوبالغ. لبخندی می‌زند و به بالش سفیدش تکیه می‌دهد. یکی دو دقیقه و شاید هم کمتر طول می‌کشد تا در اتاق ۳۲۶ یواش باز و بازتر شود. وقتی به‌جای پرستار و دکتر یا پرسنل خدماتی سروکله‌ی یک اسب سلطنتی پیدا می‌شود، پدرام با خودش می‌گوید: «می‌دانستم کریم‌خان زند آدم‌هایش را دنبالم

می فرستد، اما حالا دیگر دیر شده و من هیچ پیشنهادی را قبول نمی کنم.»  
دفترچه یادداشتش را بیرون می آورد، ولی چیزی به خاطرش نمی رسد.  
صفحه را کمی خط خطی می کند و دفترچه را دوباره می گذارد سر جایش.  
واقعاً از دست کریم خان عصبانی است.

- باید همان اول کار آدم دنبالم می فرستاد، همان وقت که پدر  
آقا محمد خان معروف، یعنی محمد حسن خان قاجار را شکست داد.

«پس از مرگ نادرشاه، جانشینان او درگیری فراوانی بر سر قدرت داشتند. در  
این شرایط، خوانین و حکام نواحی طغیان نموده و درصدد کسب منصب  
پادشاهی برآمدند. احمد شاه درانی در شرق ایران، محمد حسن خان قاجار  
در استرآباد و آزاد خان افغان در نواحی شمال ایران درصدد تشکیل حکومت و  
کسب قدرت بودند. در میان این آشفتگی ها، کریم خان زند نیز به دنبال چنین  
هدفی بود.»

به مرور زمان کریم خان همه را شکست داد، از جمله محمد حسن خان  
قاجار، پدر آقا محمد خان قاجار، را که بعدها بنیان گذار سلسله ی قاجار شد.»

مدتی بود که دیگر کتاب های لاغر مردنی تاریخی را نمی خواند. از وقتی که  
دکتر بکتاش به واسطه ی پدرش به او اجازه داده بود گاهی در کلاس های  
تاریخ دانشگاه شیراز حاضر شود، فقط کتاب های قطور با جلد گالینگور را  
می خواند. از کتاب خانه ی دانشگاه که بر فراز کوه ارم بود می توانست شیراز

را ببیند. از دروازه قرآن نگاهش سُرمی خورد و می‌رفت به آرامگاه حافظ و بعد روی ارگ کریم‌خانی متوقف می‌شد. کتاب‌هایی را که دکتر بکتاش معرفی می‌کرد همان روز امانت می‌گرفت. تازگی‌ها به زندگی وکیل‌الرعا یا علاقه‌مند شده بود. او اولین دانش‌آموز دبیرستانی بود که سرِ کلاس‌های دانشگاه می‌نشست و حتی اجازه داشت از کتاب‌خانه‌ی آن‌جا کتاب امانت بگیرد، البته توی کامپیوتر امانتی‌ها را به نام خودِ دکتر ثبت می‌کردند. به ساغر می‌گفت: «کتاب‌های لاغر مردنی و صدوده بیست صفحه‌ای تاریخی بازاری‌اند و هیچ کدامشان سندیت ندارند.»

کتابی که سه چهار روز بود فکر و خیالش را پرواز می‌داد از آن‌هایی بود که کلماتش نفس می‌کشیدند، آه می‌کشیدند و گاهی گریه می‌کردند، ولی اغلب شیطان، بازیگوش و شرور بودند. گاهی نوک خنجر خونینی از کلمات بیرون می‌زد که با نامردی پشت امیر یا ولیعه‌دی را زخمی کرده بود. کلماتِ بعضی از کتاب‌ها مرده و خاک‌خورده بودند، مثل اشیای قدیمی توی موزه‌ها. بستری شد، اما نتوانستند کتابی را که مشغول مطالعه‌اش بود، از او بگیرند: تو سلطان نیستی کریم!

گاهی کتاب را کنار می‌گذاشت. احساس می‌کرد چنین اسمی مشابه ماجرای یکی از کلیپ‌های اینترنتی است که مدتی پیش توی فضای مجازی پخش شده بود؛ کلیپ چند تا جوان که توی ورق‌بازی یکی از دوستانشان

را سر کار می‌گذارند یا به قول ساغر، اُسکل می‌کنند. شاید به احترام ساغر خندیده بود، ولی فوری ماجرای کلیپ یادش رفته بود و فقط خنده‌های او توی ذهنش مانده بود؛ خنده‌هایی که انگار از جایی دوردست می‌آمدند، از سرزمینی شاد، ولی مه‌آلود. تاریخ گاهی برایش خیلی دور و گاهی خیلی نزدیک می‌شد. رفیق بیچاره‌ی کریم توی کلیپ می‌توانست کریم‌خانی باشد که روزهای آخر عمرش از نزدیکانش رودست می‌خورد یا بعد از مرگش او را دور می‌زنند.

اسب بدون این که سوارش افسارش را شل و سفت کند یا با ایما و اشاره‌ای مسیر را به او نشان دهد، درست به طرف او می‌آید. مهتابی کم‌سویی بالای در ورودی است و اتاق را کمی روشن کرده است، ولی نه در حد نوشتن و مطالعه. پدram لحظه‌ای با اسب چشم‌توچشم می‌شود و بعد ملافه را می‌کشد روی سرش. از زیر ملافه می‌تواند هیبت اسب را ببیند که با سوار مسلحش از زیر نور مهتابی گذر می‌کنند و درست بالای سر او می‌ایستند. واقعاً از کریم‌خان دل‌خور است. او مثل خودش توی همین شیراز نفس می‌کشد و زیر سروه‌های بلند قدم می‌زند و از عطر بهارنارنج‌های قصرالدشت کیف می‌کند، ولی این قدر دیر به سراغ او آمده است. با خودش می‌گوید: «حالا که مریض است و فهمیده ممکن است بمیرد، آدم دنبال فرستاده که حواسم به این بچه و آن بچه و این عمو و آن یکی برادرزاده‌اش باشد که زیر آب هم را نزنند. می‌خواهد هر جور شده سلسله‌ی زندیه را برایش نگه دارم.»

از زیر ملافه سوار را می‌بیند که به‌طرف خورجین اسب خم می‌شود. وقتی دستش را داخل خورجین می‌فرستد، نوکِ شمشیرش با نوکِ تخت تماس می‌شود. چیزی را بیرون می‌کشد و زیر نور مهتابی می‌گیرد. طومار را آرام باز می‌کند و با صدای رسایی مثل مجری‌های تلویزیون شروع به خواندن می‌کند: «به‌نام جهان‌دار اعظم که روزی‌رسان است. از طرف بارگاه وکیل‌الرعا یا کریم‌خان زند به پدرام حق‌نگهدار. با التفات به شرایط حساس فعلی و آینده‌ی سخت و مبهم، بدون فوت‌وقت خود را به ارگ حکومتی برسانید. نصیرخان گله‌داری مورد‌وثوق ماست و شما را مشایعت و همراهی می‌کند. به‌همراه این پیغام، "شب‌پا" کره‌اسب ابلقی از نژاد دره‌شوری برای عزیمت سریع شما فرستاده شده است. سایه‌ی امنیت وکیل پناهتان باد.»

پدرام ملافه را از روی چشم برمی‌دارد و پشت‌سر نصیرخان اسب ابلقی را زین‌ویراق کرده می‌بیند. هیچ‌کس از روی تخت‌ها جم نمی‌خورد. پدرام می‌گوید: «همین حالا؟ نصفه‌شب؟»

نصیرخان جواب می‌دهد: «فرمودند همین امشب.»

با شب‌پا چشم‌توچشم می‌شوند. چند لحظه ساکت و ثابت به هم خیره می‌شوند و بعد شب‌پا به‌سمت کاغذهای یادداشت و کتاب روی میز می‌آید که سوار نهیبی می‌زند. پدرام از توی یخچال کوچکش موز و سیب و کیوی به شب‌پا می‌دهد و دو تا سیب هم به اسب نصیر.